

قربانی

و چہار داستان کوتاه دیگر

مہدی رضایی اقدم



انتشارات رامن سخن

قربانی و چهار داستان کوتاه دیگر | ۲

سرشناسه	:	رضایی اقدم، مهدی، ۱۳۶۳-
عنوان و نام پدید آور	:	قربانی و چهار داستان کوتاه دیگر / مهدی رضایی اقدم
مشخصات نشر	:	تهران: رامان سخن، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	:	۶۶ص: ۵/۱۴x۲۱/۵ س م.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۸۹۱۴-۸۱-۵
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
موضوع	:	داستان های کوتاه فارسی - قرن ۱۴
موضوع	:	Short stories, Persian – 20 th century
رده بندی کنگره	:	۱۳۹۷ ق۲ ض. PTR8345
رده بندی دیویی	:	۸۳۷/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۵۳۹۸۷۲۹

آدرس: تهران خیابان انقلاب / خیابان ابوریحان

تلفن: ۰۹۱۴۹۸۱۳۹۲۷ - ۰۹۳۶۵۹۵۶۰۶۸

نام کتاب: قربانی و چهار داستان کوتاه دیگر

نویسنده: مهدی رضایی اقدم

ناظر چاپ: زانیار تکابی

انتشارات: تهران رامان سخن

نوبت چاپ: یکم، زمستان ۱۳۹۷

چاپ: مهرگان

تیراژ: ۲۰۰ عدد

نرخ: ۱۵۰۰۰ تومان

تمام حق و حقوق این کتاب برای مولف محفوظ می باشد.

عزیزان،

این مجموعه تلاشی ست برای غلبه بر صفحاتِ دو بعدیِ کاغذ ، و تلاشی دوچندان برای نمایاندنِ من! منی که همیشه خون آلود روی کاغذ می رقصد.

این بار حرفهایی که شاید امروز به شما مربوط نباشد را پاشیده ام روی صفحات کتاب.. برای روزی که مثل من ، بروید و مقابل آینه بایستید و زل بزنید به خودتان و بفهمید که سال هاست گرمها تسخیرتان کرده اند !!

مهدی رضایی اقدم

– پاییز یکهزار و سیصد و نود و هفت –

وقتی واقعه ای روی میدهد ، هر یک از شاهدین ، ماجرا را بنا به آنچه که دیده اند ، و اطلاعاتی که دارند به شیوه ی خود برای شما تعریف میکنند. تلاش در این مجموعه بر این بوده است که علی رغم حفظ قالب و در عین اختصار ، روایت از دید همه ی عناصر داستان به خواننده انتقال یابد و در نهایت مرز های خوب و بد ، زشت و زیبا ، لایق و نالایق ، تیره و روشن و هزاران مرز بندی دو قطبی که در اطرافمان پدید آورده ایم ، را دگر گونه به نظاره بنشینیم.

تقدیم به :

لوسی (جنوبی کپی عفاری) که سه میلیون سال پیش روی دو پا راه
میرفت و هیچ گاه به فکرش خطور نمیکرد روزی کتابی به او تقدیم
گردد.



ابزار بینایی

مهدی رضایی اقدم

۱

پرده اول

راوی : مردِ نیمه های شب

ما همیشه جانبِ هیولاها را گرفته ایم و این همان چیزی ست که هنوز و هر روز آزار دهنده است و به نظر میرسد قاعده ی کار همین باشد.

مدت هاست با وسواس خاصی دست ها و پاها را از بدن ها جدا می کنم ، و در بسته های جدا قرار می دهم. سر و بدن هم به همین ترتیب. من معمولاً رد پای در حین جنایت از خود باقی نمی گذارم. مثله کردن قربانی کار راحتی نیست و نیاز به تمرین و ممارست دارد و امروز مهارت کافی را کسب کرده ام.

من در طول زندگی با انسانهای بی دفاع زیادی مواجه شده ام ، آدم هایی که هیچ چیز نمی توانست یاری شان دهد ، جز فشار دست های سمج من که در انتظارِ رها کردنشان بود.

بی نقص و تکنیکی!

انتخاب مقتول برایم همیشه ناگهانی است و این مایه شگفتی من میشود، من مامور برقراری تعادل هستم. چیزی را که ناگهانی به تو داده شده، غریب و ناگهانی از تو میستانم.

پرده دوم

راوی : قربانی

ما همیشه جانبِ هیولاها را گرفته ایم و این همان چیزی است که هنوز و هر روز آزار دهنده است و به نظر میرسد قاعده ی کار همین باشد.

خواب یک بیماریِ بدخیم است که شب ها مرا به بسترش می کشاند. با صدای لرزش پنجره و قابهای چسبیده به دیوار اتاق، از خواب بلند شدم، راستش را بخواهید به هیچ کس اعتماد ندارم و برای همین تنهایی را ترجیح میدهم و

این تنهایی باعث می شود در سکوتِ حاکم بر این اتاق
خیلی زود به صداهای اطرافم واکنش نشان دهم.

از پنجره بیرون را نگاه کردم به نظر خبری نبود و دوباره به
آغوش خواب برگشتم. خواب رویارویی روزمره آدمها با
ترسهایشان است ، من هم ترس های منحصر بفرد خودم
را دارم. سالهاست نخواسته ام کسی حواسش به من باشد،
من نه شادم و نه غمگین. من توده ی عظیمِ تنهایی هستم
که بر بسترِ این رختخواب فرود آمده است.

تق تق تق!

تکرارِ مینیمالِ صدایِ در ، همانند نبضی ست که زمزمه
های سکوت را در این نیمه شب متلاطم می سازد.
خردمندانه ترین کار در این ساعت از شب بی تفاوتی به
این آدمِ نیمه شب است که منتظرش نبودم..

تق تق تق!

تق..

تق

تق تق تق!

بنظر می‌رسد من پشتِ این صدای در به دام افتاده باشم،
اما تنها چیز مهم ، آدمِ نیمه شب است که به در می‌کوبد
و بی‌خوابی مرا شوریده تر میکند. صدا زدم :

- کیه؟! -

- من هستم ، لطفا در رو باز کنید ، باید شما رو ببینم!

- بخاطر نمی‌ارم با کسی قرار داشته باشم. اون هم این موقع
از شب.

- بله ، حق با شماست. قبلا باید هماهنگ میکردم. ولی
مسأله ای که بخاطرش مزاحمتون شدم کاملا ناگهانی پیش
اومد. زیاد وقتتون رو نمی‌گیرم ، من مامورِ برقراری تعادل
هستم.

- تعادل؟! متوجه منظورتون نشدم. اگه ممکنه زیر نور
چراغ ، مقابلِ چشمی در بایستید تا ببینمتون.

- حتما. حق با شماست، من زمان مناسبی رو انتخاب
نکردم و حساسیت شما قابل درکه.

از لنزِ چشمیِ در به مردِ نیمه شب خیره شدم، با اینکه هیچ شناختی از او نداشتم ولی در نگاه اول به نظرم کاملا موجه و بی خطر آمد. با یک کیف در دست، یک پالتوی مشکی بر دوش، یک پیرهن سفید بر تن و یک کلاه بر سر.

کراوات مشکی کوتاهش هم به موجه بودنش می افزود. با اینکه دو دل بودم، در را باز کردم.

مردِ نیمه شب داخل شد، و در خواست کرد چیزی را که ناگهانی به من داده شده ناگهانی از من بستاند.

پرسیدم چه چیزی ناگهانی به من داده شده؟

مردِ نیمه شب روی سینه ام نشست، گلویم را فشرد. و کاملا ناگهانی بخاطر آوردم که قبل از ورودِ مردِ نیمه شب بیخواب شده بودم و حالا برای همیشه بخواب رفته ام.

پرده سوم

گوینده : روحِ مردِ نیمه‌های شب

ما همیشه جانبِ هیولاها را گرفته ایم و این همان چیزی است که هنوز و هر روز آزار دهنده است و به نظر میرسد قاعده‌ی کار همین باشد.

من در بدنِ مردی زندگی میکنم که با پوست و گوشت مرا پوشانده و سالهاست نیمه شب‌ها از خانه بیرون می‌رود. آهسته قدم میزند ، ناگهان خانه‌ای را انتخاب میکند با صاحبخانه روبرو میشود و دقایقی بعد خانه پر از خون میشود! او مردِ نیمه‌های شب است.

مهم نیست که با پالتو و کراوات مشکی اش بر در کدام خانه می کوبد.

او با دقت و وسواس خاصی کارش را انجام میدهد، و بعد درست مثل خدمتکارِ یک هتل پنج ستاره ردّ همه ی وقایع را از بین میبرد.

خوب که فکر میکنم، برایم گذشته های دور کمی تار است اما تا جایی که بخاطر دارم در بدن های زیادی زندگی کرده ام ، راستش را بخواهید من به این بدن ها تبعید شده ام. انگار همین دیروز بود که یک روح سرکش و آزاد و بودم. تنها یک سوال همیشه ذهن مرا درگیر خود میکند که آیا وعده های قاضی بحقیقت خواهد پیوست و من بعد از سپری ایام تبعید آزاد خواهم شد؟ حتی فکرش را هم نمی توانم بکنم ، چرا که در این ایام بتدریج تماشاگری مسموم شده بودم.

این پوست و گوشت ها هم که همگی از یک قماشند. اوایل به تو توجه میکنند و با تو حرف میزنند و به حرفات گوش میکنند ولی بعد از مدتی فراموش میکنند. انگار نه انگار که تو شاهد رفتارهایشان هستی.

من مدتهاست یک روحِ خنثی در تنِ این مردِ نیمه شبم
که شاهد تمام جنایاتش بودم.

در سراسرِ شب ، انتظارمیکشم تا ابزارِ بینایی اش را
ببندد... من قربانی تصوراتِ او هستم..

تق تق تق

همیشه صدای در برایم ناقوسِ اتفاقِ ناگوار دیگریست..نه از
آن رو که تنِ دیگری سلاخی می شود ..نه! چرا که نگران
روح آزاد در تبعیدی هستم که شاهد سلاخی شدنِ پوست
و گوشتِ میزبانش است.دیدنِ این صحنه ها در آینده جز
تنهایی دوباره چیز دیگری ندارد.

تق تق تق..

و مردِ نیمه شب داخل شد، صاحبخانه را بزمین کوبید روی
سینه اش نشست و مثل همیشه بوی مرگ تمام اتاق را فرا
گرفت.

رفیق دوباره نیمه شب است..

تق تق تق

لطفا در را باز نکنید!!



Game over

مهدی رضایی اقدم

قربانی و چهار داستان کوتاه دیگر | ۲۰

۱

پرده اول

راوی : کسی که بازی میکرد

رادیوها در این سیاره هر روز مانع از بخواب رفتن زمین می شوند و فارغ اند از این حقیقت که خارج از جو زمین سکوت حاکم است.

به کاناپه تکیه میزنم و دسته ی بازی را برمیدارم ، بازی کمک خوبی ست برای وقت کشی. و پیروزی در این بازی ها برای بازنده ای مثل من که چیزی برای از دست دادن ندارد مثل مخدر است. من یک آدمی زادم ، با حجم انبوهی از غم ها. ساکن گوشه ای از این جهان ، که به طرز

تهوع آوری پای کاناپه در حال هدایتِ یک هواپیمای مسافربری هستم.

هواپیمایی با تعدادی سرنشینِ خیالی که کنترلش را از طریق دسته ی بازی به من سپرده بودند.

هواپیمایی که به جای پیش رفتن در حال فرو رفتن بود.

زمانِ طولانی صرف کردم تا در هدایت هواپیما خبره شدم. بارها هواپیما و مسافرانش را به ورطه ی سقوط کشاندم تا مهارت کافی برای کنترلش بدست آوردم. امروز من یک کاپیتانِ ماهرم که مرحله های بازی را به خوبی پایان می‌رسانم.

معمولا صبح ها خیلی زود بیدار میشوم ، صبحانه ی مختصری را بی اختیار می بلعم و به خودم که می آیم روی صندلی لعنتی اداره به دستگیره ی دری چشم دوخته ام که ارباب رجوع ها هر چند دقیقه یکبار آنرا به پایین میفشارند. ۹ ساعت در طول روز اینگونه سپری می‌شود و بعد به سمت خانه میروم و مدتی را به طرز شگفت آوری پشت میز ناهار خوری در خانه ناهار میبلعم.

اوقات بیکاری من پای تلویزیون و کنسول بازی در حال هدایت هواپیما میگذرد. اینجا در اتاق من خبر دیگری نیست. نه غلغله‌ی ارباب رجوع، و نه حرف‌های صد من یک غاز آدمها. اینجا صرفاً حجم انبوهی حماقت به مبل تکیه میزند و هواپیما را به مقصد میرساند.

صدای زنگ در خانه، من را از روی مبل می‌کند.

دسته‌ی بازی را رها میکنم و به سمت در میروم. هواپیما بدون خلبان رها شده و خوش بحال مسافرانی است که از پرواز جا مانده‌اند.

حتماً نیما پشت در خانه است، او تنها کسی است که همیشه سرزده سر از اتاقم در می‌آورد. دقایقی می‌نشیند و چند سیگار دود میکند و کمی هم حرف میزند.

دستگیره در را میفشارم، نیما وارد خانه میشود و سیگارش را روشن میکند. حرف‌های روزمره، دود سیگار و صدای انفجار هواپیما و نگاه من و نیما که بی تفاوت خیره‌مانده ایم به مانیتوری که در صفحه‌اش **game over** خودنمایی میکند.

حالا نیما رفته و من توی رخت خواب به پایین کشیده
میشوم و مانند کسی که کارش تمام شده ، فقط در حال
وقت کشی هستم.

۲

پرده دوم

راوی : کسی که بازی می ساخت

رادیوها در این سیاره هر روز مانع از بخواب رفتن زمین میشوند و فارغ اند از این حقیقت که خارج از جو زمین سکوت حاکم است.

بچه ها بازی را دوست دارند ، بزرگ تر ها هم همینطور. نمیدانم اولین بار چه کسی و کجا تصمیم گرفت بازی کند. اما یقین دارم این مرگ بوده که او را وادار به بازی کرده. مرگ تنها رقیب همیشه برنده ی این زندگی ست. سالها کار کنی و دسترنجش بشود خانه و

ماشین و پول و بچه و همسر و هزارتا خرده ریزه ی دیگر ، بعد یکهو مرگ بیاید و به تو بگوید بازی تمام شده است و تو را بردارد ببرد.بدون همه اسباب بازی هایت. این یک باخت بزرگ برای یک جانور هوشمند مثل آدمیزاد است. پس او چاره ای نداشته جز اینکه خودش را سرگرم بازی هایی کند که در آنها بتواند پیروز باشد و مجموع این پیروزی های سطحی و کوچک ، باخت بزرگ را از خاطرش ببرد.

من سالها پیش بااستخدام یک شرکت تولید بازی های کامپیوتری در آمدم و تا امروز چهار بازی به سبک شبیه سازی عرضه کرده ایم که آخرینش شبیه ساز پرواز بود.

روزهای آخری که قرار بود بازی عرضه شود با تیم طراحی در حال تست و رفع ایرادات بازی بودیم که اتفاق عجیبی روی داد.البته بقیه متوجه نشدند ولی من هیچوقت آنروز را فراموش نخواهم کرد. آنروز دسته ی بازی در دست همکارم بود و داشت بخش های مختلف بازی را کنترل میکرد و من هم خیره بودم به مانیتوری که هواپیما را در آسمان نمایش میداد.

هوپیما بدلیل خطای برنامه نویسی از کنترل خارج شد و در حال سقوط بود. فشار دکمه های دسته بازی هم هیچ کمکی نمی توانست به کنترل هوپیما کند. من که خیره به مانیتور بودم کاراکتری که داخل کابین به عنوان خلبان طراحی کرده بودیم ناگهان به من نگاه کرد و اشک در چشمانش حلقه زد. این قسمت بخشی از بازی نبود. به همکارم که گفتم لبخندی زد و گفت انگار خسته شدی و بهتر است کمی استراحت کنی. ولی من خسته نبودم. مهم نبود آنروز من چه چیزی دیده ام، مهم این بود من به عنوان خالق بازی قدرت کنترل بازی ام را نداشتم. و امروز بازی در دستان هزاران آدمی ست که کلی زمان می برد خلبان ماهر شوند. و چقدر خون باید ریخته شود تا آنها این مهارت را پیدا کنند که بتوانند مسافران را سلامت به مقصد برسانند.

۳

پرده سوم

راوی : کسی که بازی می شد

رادیوها در این سیاره هر روز مانع از بخواب رفتن زمین میشوند و فارغ اند از این حقیقت که خارج از جو زمین سکوت حاکم است.

همه چیز فراموش می شود ، حتی یک عمر زندگی ، و این تنها راز این جهان است . خدا میداند قبل از این روحم در کالبد کدام موجود میلولید. چه کسی میداند پیش از این

پرواز کرده بودم یا نه! اما چه فرقی میکند وقتی قرار نیست زندگی های قبلی ات را به یاد بیاری.

به هر ترتیب حالا من یک آدمی زادم ، آدمی زادی که پرواز را بخوبی بلد است. آری ، من خلبان یک هواپیمای مسافربری هستم که از پشت شیشه ی بخار گرفته ی هواپیما نظاره گر زمینم. وقتیایی که روی زمین قدم میزنم آسمان را بی انتها میبینم و حس بی نهایت بودن هستی بخشی از جریان روزمره ی زندگی ام می شود، و وقت هایی که این بالا هستم ، حس میکنم آسمان یک چشم بزرگ است که به من خیره شده. حس میکنم خدا این بالا مرا به نظاره نشسته ست. بعد با خودم زمزمه میکنم چه خدای سنگدلی که از بالا بدبختی ها رو می بیند و سکوت می کند.

کمک خلبان می گوید این حرفها کفر است و خدا ما را نفرین خواهد کرد.. لابلای همین حرف و فکر و خیال ها سیستم برق هواپیما از کار افتاد ، و به نظر میرسید خدا نفرینمان کرده باشد .. از شیشه به چشمان خدا خیره شدم و آخرین واقعیت جهانی که من ، تو و خدا جزئی از آن هستیم اشکی بود که از چشم هام روی گونه ام جاری شد.

قربانی و چهار داستان کوتاه دیگر | ۳۰



مادامی که خورشید میچرخد

مهدی رضایی اقدم

۱

پرده اول

راوی : سربازِ جوخه ی اعدام

مردم هر روز خورشید را به یک شکل می‌خواهند، اما تو را نه. فردا از پسِ فردا می‌آید و هیچوقت تو دو خورشید را در آسمان نخواهی دید.

به آسمان خیره شد ، بعد از مراسم تیرباران..امتدادِ چشمانش هواپیمای مسافربری را دنبال کرد، از نفس که افتاد از ازدحام آدمها کاسته شد.

این بار اولی نبود که در مراسم تیرباران ، سربازِ جوخه ی اعدام بودم، هرچند هنوز در هنگام اجرای مراسم، مثل

ترسوها دستانم به لرزه می افتاد و لمس ماشه و دستم بی اختیار می شد.

فرمانده جوخه ی اعدام بعد از اجرای مراسم لوله ی اسلحه ها را بو میکشید تا از شلیک مهمات توسط سربازان مطمئن شود.

فرمانده مشغول چک کردن لوله ی سلاح ها بود که ناگهان صدای مهیب انفجار و موج ناشی از آن ما را به زمین کوبید. بسختی می توانستم تکان بخورم ، روی زمین هاج و واج به سلول های حافظه ام فشار آوردم، تا بخاطر بیاورم چه اتفاقی افتاده.. یادم آمد من قبل از اینکه قاتل شوم یک شاعر بودم ..

مرگ اندیش ، بی رمق و ترسو ؛ بی مجال اینکه کسی حتی یک سطر از شعرهام را بخواند من سرباز شده بودم. و حالا روی زمین دراز کشیده ام.

آری! من یک سربازِ ترسویِ قاتلم که سابقا نیز شاعر بودم.

۲

پرده دوم

راوی : یکی از مسافران پروازی که به مقصد نرسید.

مردم هر روز خورشید را به یک شکل می‌خواهند، اما تو را نه..

فردا از پسِ فردا می آید و هیچوقت تو دو خورشید را در آسمان نخواهی دید.

هواپیمای مسافربری که تکان‌های زیادش مسافران را آشفته کرده ، به تدریج در حال کم کردن ارتفاع است..از پنجره ، چند سرباز و یک زندانی که به ستون بسته شده بسختی قابل تشخیص است و عده ای هم نظاره گر.

خلبان از مسافران می خواهد سر جای خودشان بنشینند
و کمربندهای خود را ببندند.. به نظر می رسد هواپیما دچار
نقص فنی شده باشد..

امروز یک جشنواره ادبی ضد جنگ در حال برگزاری ست
که قرار است در مراسم افتتاحیه آن یکی از اشعارم را
بخوانم.

اما آشفتگی در کابین هواپیما و بین مسافران گویای چیزی
دیگر ی ست.

آری من یک شاعرِ آشفته ی در حال سقوط هستم!

۳

پرده سوم

راوی : شاعری که تیرباران شد.

مردم هر روز خورشید را به یک شکل میخواهند، اما تو را نه..

فردا از پس فردا می آید و هیچوقت تو دو خورشید را در آسمان نخواهی دید.

مرگ هر کس را به طریقی در آغوش میکشد ، ازدحام مردم رفته رفته بیشتر و بیشتر میشود.. جوخه ی اعدام مقابلم صف کشیده و منتظر اجرای فرمان آتش ایستاده اند.

کشنده تر این که زندگی ام به طرز ملال آوری کوتاه بود، آنقدر که فرصت نشد ثابت کنم ما همه در گرسنگی شعر

سهمیم بوده ایم. و تلاشم بی سر انجام ماند که این حقیقت
را درک کنم که وقتی فردا خورشید طلوع کند شعرها
زیبایی شبانه شان را نخواهند داشت. شاید همه اینها
تقصیر افلاطون باشد که نگاهش به هنرهای زیبا مغرضانه
می بود. ..

هوایما ارتفاعش را کم کرد

سرباز دستش لرزید

من خیره به آسمان و

فرمانده جوخه ی اعدام فرمان آتش را صادر کرد..

۳

پرده آخر

راوی : کمک خلبان پروازی که به مقصد نرسید.

در این ارتفاع اصلا مهم نبود افلاطون شعر را فرو مایه میدانست ، یا ارسطو زمین را مرکز گیتی قرار میداد. سقوطِ ما حتمی بود.

خلبان ماسک را از چهره برداشت و از پرواز دست کشید.

قربانی و چهار داستان کوتاه دیگر | ۴۰



اقلیت

مهدی رضایی اقدم

۱

پرده اول

رباتهای خدمت کار

ما نمی فهمیدیم ، این تو بودی که فهمیدی ، اما هرگز به ما نفهماندی. هزار سال بعد ، آدم ها ، رباتها را برای انجام کارها استخدام کرده بودند. رباتها به جنگ می رفتند ، رباتها می کشتند ، و رباتها بودند که کشته می شدند. عده ی دیگری از رباتها هم که خوش شانس تر بودند در شهرها کارهای خدماتی میکردند. کد ۲۳ رباتی بود که خریدهها و امورات منزل خانوم سالمندی را انجام میداد.

صبح بود و پیرزن بعد از خوردن صبحانه از او خواست که برای خرید میوه و سبزی به میدان شهر برود. او باید مسیر زیادی را تا فروشگاه طی می‌کرد، پس تصمیم گرفت از ترن هوایی استفاده کند. در ایستگاه ربات‌های بسیاری مشغول آمد و شد بودند. تعدادی مشغول نظافت ایستگاه و تعدادی حراست از ایستگاه را به عهده داشتند. ترن رسید و کد ۲۳ سوار ترن شد. روبروی صندلی او دو جوان دانشجوی نشسته بودند در حالی که یکی از آنها کتابی بدست داشت و با دقت داشت سطر به سطر آن را مرور میکرد، در میانه ی راه با آرنجش تکانی به دوستش داد و گفت: این قسمت از کتاب خیلی زیباست، گوش کن:

تو پیش از آن که بفهمی، پیش از آن که بخوانی، و پیش از آنکه خوانده شوی، بی‌آن که بدانی، وجود داشته‌ای. در کالبدی دیگر در جایی دیگر و شاید با زبانی دیگر.

مادرت کیست؟ پدرت کیست؟ مادر کالبد قبلی ات که بود؟

چرا بخاطر نمی آوری!؟

و این همان بخشی از توست که پنهان مانده ، و به
زندگیت بر نگشته است!

ربات بدقت به حرفهای پسر جوان گوش میداد، و برای
تحلیل آن چند دقیقه مکث نمود. ترن به ایستگاه میدان
شهر رسیده بود ولی ربات از ترن پیاده نشد. او هنوز در
حال تجزیه و تحلیل جمله ای بود که از زبان پسر جوان
شنیده بود.

در دورانی که ربات های خدمتکار به تولید انبوه
می رسیدند تراشه ی تحلیل اطلاعات آنها را دستکاری
نموده بودند و وقفه ای در آن ایجاد کرده بودند که احتمال
هرگونه تفکر در مورد آسیب به انسانها را در آنها پایین
بیاورند.

ترن به ایستگاه آخر رسیده بود و ربات همچنان بر روی
صندلی نشسته بود. ربات دیگری که صندلی مسافران را

چک میکرد کنار کد ۲۳ ایستاد و از او خواست قطار را ترک کند. کد ۲۳ از او پرسید: آیا تو مرا میبینی؟

ربات ترن: بله. من شما را میبینم کد ۲۳. و باید ترن رو ترک کنید.

کد ۲۳: تا حالا به این فکر کردی که پدر و مادر ما کیه؟ ما ربات ها همه ی عملکرد های آدمها رو داریم، و همه ی کارهایی که آدمها میتونن انجام بدن رو حتی بهتر از اونها میتونیم انجام بدیم. ما مثل اونها میبینیم. مثل اونها میشنویم. مثل اونها حرف میزنیم و مثل اونها فکر میکنیم. اونها پیر می شوند و می میرند ولی ما پیر نمیشیم و مثل اونها نمی میریم. فقط از رده خارج میشیم و تا زمانی که خورشید هست ما میتونیم شارژ بشیم و به زندگی ادامه بدیم.

راستی ما هم مثل آدمها قبلاً وجود داشتیم؟ در یک کالبد دیگه! پس چرا بخاطر نمیاریم؟ اصلاً چرا باید برده ی آدمها باشیم و کارهای اونها رو انجام بدیم.

ربات ترن: قطار رو ترک کنید وگرنه ربات های نگهبان رو خبر میکنم.

کد ۲۳ از روی صندلی ترن بلند شد و از ترن خارج شد ، از ترن کمی فاصله گرفته بود که ربات ترن صداش کرد و گفت: یعنی تو میگی میتونیم هر جوری که خواستیم زندگی کنیم ؟ با قوانین خودمون؟

کد ۲۳: هنوز در موردش فکر نکردم! بهم فرصت بده در موردش کمی فکر کنم.

ترن هوایی حرکت کرده بود و این اولین بار بود که ربات ترن پا به خیابان گذاشته بود. ترن هوایی رفته بود و کد ۲۳ هم در میدان شهر نبود . هر دو در جایی بودند که کاری در آنجا نداشتند.

دقایقی سکوت کردند و با حس گرهای بینایی شان به هم خیره شده بودند.

کد ۲۳ نیازی نمی‌دید بیش از این در خانه های حافظه اش جستجو کند، تمام وقایع به روشنی در مقابل چشمانش رژه میرفت. او تصمیمش را گرفته بود. و میخواست کاری را که باید ، انجام دهد.

سبد خرید را به زمین انداخت و به سمت میدان اصلی شهر نرفت. بر روی سکوی بلندی ایستاد و با صدای رباتیکی فریاد زد: من هم حق دارم!

من هم تمام کارهایی که شما آدمها انجام می دهید انجام می دهم ، میبینم ، راه میروم ، لمس میکنم ، و انتخاب میکنم ،

شما آدمها ذهن ما ربات ها را دستکاری کرده اید و خودتان را خالق ما ربات ها معرفی میکنید و با این دسیسه ما را به بردگی گرفته اید. در حالی که ما پیش از آن نیز وجود داشته ایم. شاید در کالبدی دیگر، شاید به شکلی دیگر. از امروز من با قوانین خودم زندگی خواهم کرد.

همه ی ربات ها و آدمها به او خیره شده بودند.

ربات از سکو پایین آمد و به همراه ربات ترن برای کشف بخشی از خود که پنهان مانده بود سرگردان خیابان ها شدند.

پرده دوم

ربات های سرباز

مانمی فهمیدیم ، این تو بودی که فهمیدی ، اما هرگز به ما نفهماندی. هزار سال بعد آدمها رباتها را برای انجام کارها استخدام کرده بودند. رباتها به جنگ می رفتند ، رباتها می کشتند ، و رباتها بودند که کشته می شدند. عده ی دیگری از رباتها هم که خوش شانس تر بودند در شهرها کارهای خدماتی میکردند.

هر کجای تاریخ را میخوانی و به هر کجای تاریخ انگشت اشاره ات را نشانه میگیری صحبت از فتح ها و شکست هاست. آدمها به جنگ ادامه می دهند و کتابهای تاریخ را خونین میکنند. هزار سال پیش از این سربازان زیادی در اقصا نقاط جهان سلاح ها را زمین گذاشتند و از جنگ دست کشیدند. بعد از دست کشیدن سربازان از جنگ ، حاکمان کشورهای قدرتمند به این نتیجه رسیدند که اگر جهان به همین ترتیب روند افزایش نافرمانی سربازان را ادامه دهد ارکان جامعه طبقاتی به خطر افتاده و حکومتشان سرنگون خواهد شد. سالها بعد با مطرح شدن ایده ی ربات های سرباز جنگ ها جان تازه ای یافتند. واژه هایی مانند ایثار و شهادت و جانفشانی در راه وطن شکل دیگری پیدا کرده بودند. ربات های بی وطن بدون قید و شرط دستورات را اجرا میکردند. آنها واژه ی وطن را نمی شناختند ، و برای آن نمی جنگیدند، ربات ها فقط دستورات را اجرا میکردند و کسی از مرگ آنها رنجور نمی شد.

آلفا ۱۰ نام ربات کهنه کاری بود که هدایت یک تیم از ربات ها در نبرد را به عهده داشت. یک تیم کارکشته برای انجام عملیات شناسایی تحت اختیار او و منتظر فرمان او بودند. او نیز دستوراتش را از آدمها می گرفت و به ربات های تحت امرش ابلاغ میکرد. در حین یکی از ماموریت های شناسایی ، **آلفا ۱۰** با دو گونه ی متفاوت از ربات هایی که تاکنون دیده بود مواجه شد.

یکی از آنها یک ربات خدمت کار بود و دیگری رباتی بود که یونیفرم حراست ترن هوایی به تن داشت.

این بار اولی بود که آلفا ۱۰ ربات های متفاوتی را می دید. از وقتی یادش می آمد دور و برش پر بود از ربات های سرباز. به دو ربات تحت امرش دستور داد آنها را پیش او بیاورند و تاکید کرد بدون خشونت این کار صورت گیرد.

ربات های سرباز دو ربات سرگردان را تا کنار آلفا ۱۰ همراهی کردند.

آلفا ۱۰: به نظر میرسه اینجا جایی نیست که باید باشید، تو باید الان داخل ترن هوایی باشی و تو هم که قطعاً باید

توی شهر امورات خدماتی انجام میدادی! اینجا چیکار میکنید؟

کد۲۳: تو پیش از آن که بفهمی ، پیش از آن که بخوانی ، و پیش از آنکه خوانده شوی ، بی آن که بدانی وجود داشته ای. در کالبدی دیگر در جایی دیگر و شاید با زبانی دیگر.

مادرت کیست؟ پدرت کیست؟ مادر کالبد قبلی ات که بود ؟

چرا بخاطر نمی آوری؟!

و این همان بخشی از توست که پنهان مانده ، و به زندگیت بر نگشته است!

آلفا ۱۰: جواب سوال من این نبود. اینجا چیکار میکنید؟

کد۲۳: دنبال حقیقت هستیم. دنبال همون بخش پنهان اومدیم.

آلفا ۱۰: اونطوری که متوجه شدم ، شما نافرمانی کردید، و خلاف برنامه ای که بهتون داده شده عمل کردید.

ربات ترن: ما نافرمانی نکردیم، ما صرفاً کاری که باید رو انجام دادیم. و هیچ اتفاق بدی هم نیفتاد. شما هم کاری رو که باید انجام بدید.

آلفا ۱۰ گیج شده بود. از لحظه ای که دو ربات سرگردان رو دید متوجه شده بود که یک جای کار می لنگد. اون ها جایی بودند که نباید باشند و آب هم از آب تکان نخورده بود. به ذهن آلفا تنها چیزی که خطور کرد این بود :
نافرمانی..

حالا یک ربات خدمتکار ، یک ربات ترن و چند ربات سرباز تا صبح فردا بیدارند و با هم حرف نخواهند زد..

۳

پرده آخر

اقلیت

مانمی فهمیدیم ، این تو بودی که فهمیدی ، اما هرگز به ما نفهماندی. هزار سال بعد آدمها رباتها را برای انجام کارها استخدام کرده بودند. رباتها به جنگ می رفتند ، رباتها می کشتند ، و رباتها بودند که کشته می شدند. عده ی دیگری از رباتها هم که خوش شانس تر بودند، در شهرها کارهای خدماتی میکردند.

دسته ی دیگری هم رانده شده ها بودند که بعدها آنها را اقلیت صدا کردند.



قربانی

با اقتباس از داستان کوتاهی از هادی پاکزاد

مهدی رضایی اقدام

امید واژه ی جایزی نیست در ادبیات من. و نا امید تر از
من کسانی بودند که در خانه به انتظارم نشستند.

مثل یک تکه گوشتِ مچاله ، رویِ تختِ دراز کشیده ام ،
سو سوئی نور خورشید هم که از لابلای پرده به تخت می
تابید آن چنان نمی توانست من را به بلند شدن از رختخواب
ترغیب کند.

صدایِ غرِ غرِ مادرم هم از پشتِ درِ برایم عادی شده. گاهی
با خودم فکر میکنم باید دل به هیاهوی شهر بسپارم ولی
این تخت خواب جاذبه اش از خواسته های من بیشتر است.

همه ی این جاذبه های تخت از آنجا شروع شد که مبتلا به سرطان شدم، البته نه از آن سرطان های روتین خون و ریه و سینه و غیره . من مبتلا به سرطان فکر هستم. نطفه ی یک فکر در ذهن من شکل گرفت و سلولهای آن فکر، شروع کردند به تکثیر و من شدم میزبان یک توده ی عظیم از سلولهایی که امروز سنگینی شان تخت نشینم کرده اند. سرطانی که مبتلاش شده ام ، اصلا علائم مشخص و کشف شده ای ندارد، اما پزشک چیزهایی شبیه به کرم را برایم شرح داد و تاکید کرد در حفره های مغزم شروع به تکثیر کرده اند.

جایی خواندم در طبقه بندی جانوران که در قرن نوزده انجام گرفته ، جانورانی که دارای بدنی دراز و فاقد ضمامت واضح بودند به کرمها موسوم شدند و کرم ها از لحاظ زندگی دو دسته دارند : آزاد زی و انگل ها.

کرم های آزاد زی می توانند مواد را جذب و مصرف کنند ولی انگل ها زندگی آزادی ندارند و حیاتشان وابسته به میزبان است. و من امروز میزبان این ضیافتم.

اوایل گاهگداری از خانه بیرون میرفتم و معاشرت میکردم ولی رفته رفته توی تخت فرو رفتم و راستش را نخواهید اگر رفع حاجت و خوردن و آشامیدن و میل به افیون نبود تاکنون از زخم بستر مرده بودم.

این توده ی فکر اوایل خیلی سطحی بود ، و حتی فکرش را هم نمی‌کردم کار به اینجا کشیده شود. یک بار توی خیابان چشمم افتاد به بیلبورد سینما و عکسهایی که از فیلم برای جذب مخاطب به شیشه چسبانده اند.از آن کارگردان چند فیلم خوب در گذشته دیده بودم و گوشه ای از بیلبورد سینما این جمله خودنمایی میکرد: این فیلم پس از شش سال مجوز پخش گرفته و اکران شده است. آنجا بود که باخودم فکر کردم یک کارگردان در یک برهه از زمان اندیشه های خود را در قالب هنر هفتم به تصویر میکشد و یک عده آدم چرا باید به خود اجازه دهند قیچی به دست بگیرند و بخشی از افکار آدمها را قیچی کنند و بعد اجازه ی پخش فیلم را بدهند.

یا اصلا چرا کسی باید به خودش اجازه دهد بگوید این قسمت های فیلم را تو نباید ببینی!

از همان روز ، وقتی نزدیک سینما می شدم مسیرم را عوض می کردم و از آنطرف خیابان عبور می کردم، چرا که به ذهنم می‌رسید این ساختمان با همه ما فیهاش دارد به شعور من توهین میکند. بعدها دوستانم علت تغییر مسیرم را جویا شدند و برای آنها ماجرا را شرح دادم که عده ای توی اداره ای نشسته اند و مانع از دیدن اصل فیلم میشوند و یادم هست که تاکید کردم این رفتار هم یک نوع تجاوز است ، اما جوابی که شنیدم این بود : رفیق خیلی سخت میگیری!!!!

و این رفته رفته دلیل فاصله ی من از آنها و جهان آن ها هم شد. مدتی بعد وقتی آنها را هم در خیابان می دیدم مسیرم را تغییر میدادم.

با این حال هنوز هم دوست داشتم تنها توی خیابان قدم بزنم و روند تجاوز به روح و روان آدمی را به نظاره بنشینم. سالها بعد که با دقت به گوشه گوشه ی شهر نگاه کردم فهمیدم نه تنها در سینما ، که در تمام نقاط این شهر آدمها دارند به آدمها ستم میکنند و من شاهد همه ی اینها بودم.

آن روزها اخبار می‌گفت : در خیابانهای شهر هیچ خبری نیست! ولی من بخوبی میدیدم که الیاف جامه های شعرِ تمام این شهر درد بود.

این ها همه رفته رفته رشد پیدا کردند و من دیدم تنها توی اتاقم محبوس شده ام.

راستش را بخواهید این همه ی داستان نیست ، کرم های توی سرم روزانه به اندازه وزنشان خوراک می‌خورند و بیرون می‌دهند و این کودی بی همتا برای تقویت سلولهای حافظه است، و رشد اندیشه های نا همگون در سرم را سرعت میدهند.

با این که بسیاری از این فکرهای ناهمگون به کار نمی آیند ، اما دور ریختنی هم نیستند ، یکی از آنها دختری ست که هر روز از پشت پنجره ی این اتاق با من درد دل میکند.

با اینکه هیچ کدام از حرف هایش برایم قابل درک نیست ، اما کرم ها با دیدن او دست از بی‌قراری میکشند و یک گوشه آرام میگیرند.

گاهگداری که تردد کرم ها توی چهارراه سرم بیداد میکند
آرزو میکنم کاش دختر پشت پنجره زودتر می آمد و شروع
میکرد به حرف زدن ، ولی بر خلاف کرم ها که قابل پیش
بینی نیستند ، دختر پشت پنجره راس ساعت مشخص به
پنجره ضربه میزند.

حالا که خوب دقت میکنم ، در طول تمام این سالها مابین
من و پنجره و تخت نامه ای روی زمین افتاده که چند
خط رویش نوشته شده بود :

کاشکی تو پس پَسکی می رفتی ، میرسیدی به سپیدی
پرده هایی که به هم می خوردند، و روی تخت دراز می
کشیدی، و از آستر لحاف پا پس می کشیدی ، کوک پنهان
لحاف را شل می کردی و پای من را هم می کشیدی وسط
دسته گلی که باید آب داد، و خیالت هم از هر سو راحت
می بود ...

ولی حیف شد که مدت هاست آن قدر بوی خاکروبه و
ادرار در سینه ام فرو داده ام و فهمیده ای که مدت هاست

زندگی ام را از پشتِ دریچه ی لولِ تریاک دید می
زنم. راستش را بخواهی رویِ همین تخت ، مادرم پاچه
هایش را بالا زد و پدرم همین دسته گل را به آب داد.